





کتابخانه مجلس شورا

کتاب: مخزن الاسرار
مؤلف: نظامی گنجوی

شماره ثبت کتاب

۶۴۵۰۰

شماره قفسه

کتابخانه ملی - فهرست شده
۴۱۷۹



کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: مخزن الاسرار
مؤلف: نظامی گنجوی

شماره ثبت کتاب

۶۴۵۰۰

شماره قفسه

پایان دین شده
۱۳۸۰

کتابخانه ملی - فهرست شده
۴۱۷۹



زاتش و آن که بسم شست	پیه در و کرده یا تو بست
خون ل خاک ز بجران باد	در بکمر اصل ز بشان باد
باغ سخا را چو فلک تازه کرد	مرغ سخن امکات آوازه کرد
درد باز صدف کوشش داد	نخل ز بار طرب نشین داد
پرده نشین که دیر خوا برا	کپوت جان او تن آبرا
زلف زمین در بر عالم نهند	خال عصار بر رخ او نهند
لوح دل از صورت شالی	روی گل از بار بهار شالی
ز کس موار را بگوالب سپرد	جان صبار را بر یاجین سپرد
خنده غنچه ار کی لب نشاند	ز سر و پنجه کر می شب نشاند
ناف شب از کس فروشان	ماه نواز حلقه بکوشان
دسم تنی پای بسی ره شوت	هم ز درش دست تنی شوت
پای سخن اگر در از پاست	نک سپهر پرده او پاست



را به بسی رفت زینش نایب	دید به بسی جت خیمش نایب
عقل در آمد که طلب کردش	ترک ادب بود که بدش
سدره نشینان به او برید	عرش و ان زینین نید
کر پر چرخ است از طوفان	در دل خاکست پر زنون
دل که بجان نسبت کی کند	بر در او دعوی غایب کند
رشته خاک را در او است	کر کل با عیش را مفاست
خاک نظامی که تاسیاد است	مزرعه دانه توحید است

مناجات اول

ایم چستی تو پید شد	خاک ضعیف از تو توان شد
زیر نشین علت کایت	ما بقا هم چو تو قائم شد
پستی قصورت چو بنید	تو بکس و کس تو مانند نی
ایچه تغییر پسندید توئی	و آنکه نبرد است و نبرد توئی

ما مدد فانی و بقا برستی	ملک تعالی و تقدس برستی
جز تو ملک را هم دورا کن	و یک جسد را ملک جان کن
چون عدم با کس باقی نماند	جسته تو که از کوه انان نماند
رفتی اگر ندی آرام تو	طاقت عشق از کشتش نام تو
مهر تو بر خاتم جانها میکنی	ذات جلال تو مهره کین
نام تو بر جاشید دل تم	حکم تو فیه مانه و نون العلم
ذات ترا پست بقا را	لطف تو روزی و میری
خاک بفرمان تو دار و سکون	قبه اخضر تو کنی بی پستون
ما کرمت را و جهان فرت	پشت زمین بر کران فرت
کر نه ز پشت کرمت را بود	ناف زمین از سگم افتاد بود
عقد پرستش تو بیک نظام	جز تو خود پست پرستش حرام
هر که نه گویای تو خوا مشن	هر چه نیاید تو فراموشن

ساقی شب بخت گشایم	مهر و وقت خوش بخت
پرده بر انداز و برون آید	که منم آن پده که در هم نورد
عجرات ابلهت و انما	عقد چهار زنجار ایضا
نسخ کن این آیت ایام را	سخ کن این صورت اجرام
حرف زبانا بقلم نبرد	و ام زمین ابعده نبرد
خلیقا ز این بی تو کن	جو همه یار از عرض کن
کری شش کوشه بهم بکن	منزه پای بهم در کن
خفته بر کل این محسوس	سپید حل قبح نبرد
و آن کن این عقد شب نورد	پر کن این مهر شب نورد
از زمی این پشته کل بکش	قالب مک نشین بکش
کرد شب از جبهه کرد و کن	جبهه نعت آخر کو بر نین
ماکی ازین اده نور کار	پرده آن اده می پار

طرح در انداز و برون بکش	کرون صرخ از حرکت بکش
آب بریز آتش سدا دور	زیر تر از خاکش بکش
دشمن فلک شناسان	دید و خورشید پستان
صخر کن این برج زخوفت	باز کن این پودر خشک
تا بتواست از حدی	بر عدم خویش کو اچند
که چه کنی قدیس را زما	روی شکایت کسی را
بی دیت انکه تو خویش	بی بدلت انکه تو خویش
روشنی عقل جان داده	چاشنی لب جان داده
منزل شب را تو در آوی	روز و فرود تو بار آوی
چرخ روشن قطبش بکش	بانج و جواب جیات بکش
غمر و کن زما جبهه	کراش خاک تو اش بکش
خنجر بکمر بسته که مانده ایم	کل همه تن جان که بتوزنده ایم

بند نظامی که شکوایتیست	در دو جهان خاک پرستی
خاطرش از معرفت باطن	کردش از بدشمن ازاد

مناجات دوم

ای بزل بود و ما بود	و بی بد زنده و سپوده
حلقه زلفانه فروش تویم	چون تو حلقه فروش تویم
بی طعمیم از همه پزنده	جست تو داریم نوازنده
از پیشت این همه پدیدیم	هم تو بختی جیش ای کیم
دای تو داریم و پیکر خدا	یک پذیرد شهادت شکار
ایچ زبان چه زبان است	کشفه و ماکنت پشمانی است
هم تو پذیر می که زلف تویم	قری طوق سکت دای تویم
دل کجا وین و بال از کجا	سر که و عظیم جلال از کجا
باین پهل او بدین بکده	دل بچکناخی ازین چشم خورده

در صفت نکست فرمودیم	سرغ فایده فرمودیم
چون خلم از سخن خام خویش	هم تو پام زر انعام خویش
ز تو تو گری پر و پا ایم	هم مایید تو خدا ایم
ای شوای و پس غم جوکان	چاره کن ای چاره چاکان
قافله شد واپسی ما بین	ای پس بی کپی ما بین
بر که نیام تو بی نظیر	در که گزیم تو بی پستگیر
جز در تو بخت نخواهیم ست	کز نواری تو که خواهد تو است
دست چنین پیش که واکوه	زار ای زین پیش که واکوه
در که راز بر هم که فراموشیم	چاره ما کن که ناسنایم
ما شیت نام نظامی تو	خواجگی او پست غلامی تو
زل تحت زبانش رسان	معرفت خویش عافیت رسان

در نعت سید المرسلین صلی الله علیه و آله

تخته اول که تلمیث است	بر در محو به احمد نشت
احمد پر کل که خرد خاک است	مرد و جهان بته فکر است
حلقه حار که لطف تلمیث است	طوق دال که از نیمه داد
لاجرم او یافت از نیمه بود	وایره دولت و خط کمال
بود درین کسب نه زور است	تازه ترنجی پیرایه نشت
رسم ترنج است که در زکات	پیش و پس و پل و بهار
کت پنا که علم پیش بود	ختم نبوت نه چو سپهر
مه که نیند از بر جسته است	خاتم او محمد ز جوده است
کوشش جهان کف تلمیث است	خود و جهان تلمیث است
خواجه چنان سحرش غلام	ایت شیرازت شیرینام
امی کویا زبان فصیح	از الف آدم و میم سحر
همچو الف است بهر دوفا	اول آخر شد بهر پنا

نقطه روشن پر کار کن	نخسته پر کار ترین سخن
کبر جهان که چه بسا در کرد	پیر جهان جسم جهان کرد
از سخن او ادب و آزاره	وز کمر او هلاکت انداز
عصیان در حرش روکی	عصمت او اشد بی روی
ترتیب از دید و جایان	عزتش از کد و لایه تپان
خاشی او سخن الف و ز	دو پستی او چه نیر عیون
فته فرو کشتن از دلدن	فته شدن نیند در دوزخ
بر همه پیر خیل پیر بود	قطب کران خیر و بسک بود
شمع سیاه زول فروخته	در پس از آلهام مخته
واده و فانی نیش تن	فعل زده نشت لبان
از پی زاده نش پایست	موکپان چه بقوت است
چون کت بقوت تبا می رسد	خاشیه واری بظایر رسد

در معراج پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم

نیم شب بکان ملک نرو	کرد و روان ملکیت نرو
خود فلک دیده عاقل کرد	زمره و مشقه دار کرد
کرد و در حرم کایت	نفت خط و چار و شش جایت
روز شده با قدش در و دایع	از آنش آمد شب در پلایع
دید و غیا کرانج کایت	کو بسک از خوابان کایت
با نفس قلب ازین اسکا	مرغ و لش رفت با اسکا
مرغ پراند از حین ملک	خبر و در انداخته بقی ملک
مرغ آتیش نفس شده	قالبش از قاب بکمر شده
کام کام او چو حرکت نمود	میل پیش تبرک بود
چون و جهان دیده رود	پس از پی سجده فرو داد
پایش از آنج که کمر بست	مرحله در حرم شد

رخش بند اشرفش افکند	غاشید را برکت سرچند
بحر زمین کان شده او کویش	برده و سپهر ز پی تیج پریش
کو مشرب را شب عنبرین	کا و فلک بده کافورین
او پست از پیش آن سخن	از سر طان تاج و زور کمر
خوشه کرو پستیل تر خسته	سپیده را در پستیل خسته
ما شب و را چه قدر همت	زمره شب سپنج ترا کوبد
رخیه نوش و دم نیل	بر دم این قهر بخیل
چون کان تیر بگر زنجیر	زمره ز غلده خوش بخت
یوسف دوی شده چون آقا	یونس جوی شده چون آقا
شب شده روز نیل بی بند	کل شده پیرویت بهار بی بند
زان کل و نیرنگ در آن	نیکس و پیرمه ما را بخت
عشر اوب خواند و پیوست	عذر قدم خواست و پیوست

سیر کو اک قدش سید	کت مایک عشش کشید
ناتش بکنده نکیش	نعل افکنده پشم برکش
در شب تاریک با اتفاق	برق شده پوی پای باق
بگفت مشران بگورمان	فاخته روکشته بفرمان
صد ز سدره شده پش	عشش که پان ده دردا
چون کل از ان یغور یک	دست بست آمد تپاکی
هم سحرش سپر انداخته	بال کشیده و پر انداخته
او بختی چه غریبان به	حلقه زمان در آن بکا
پروه نشناک که شش	مودج او یک سینه کشیده
رفت بدان که عمر دود	ای قش مشران قدیم که بود
هر که خواور در آن از ماند	او هم از اویش خد و بار
بر پستی قدش تاج بود	عشش بان آمد تهاج بود

چون به حرف قدم در کشید	راستی عشش علم کشید
تا تن پستی هم جان کشید	خواجده جان او تن کشید
چون به عشش پان کشید	کار دل جان بل جان کشید
تن که به خانه اصناف کشید	دیده چنان که چنان کشید
راه قدم پیش قدم در کشید	پروه خلوت نیان کشید
کرد چو در وقت غایت کشید	پسر کر پان طبعیت کشید
تمش از غایت روشنی	آمده در منزل بی نمری
غیرت ازین چه میانش کشید	حیرت ازین که میانش کشید
رفت ولی رحمت پان کشید	جست ولی رحمت جان کشید
چون به از خود بد آید	یافت همان خطه قبول سلام
پروه بر انداخته دست وصل	از در لطفیم پیرای جلال
پای شد آمد بسرا انداخته	جا تنشای نظر تاخته

آیت نوری زویش بود	و یحیی کی خالش بود
مطلق از آنجا که پسندیده	دید خدا را و خدا دیده
دیدنش از دیده نبینیت	گوری کنس که ندیده بخت
دیدن معبود پسندیده	بودن او دیدنی دیده
دیدن او بی عرض و جود	کز غرض جوهر آن بر پیت
دیدن آن چه دهکائی بود	رفتن آن راه زانی بود
سر که در آن چه نظر گاهیت	از جهت بی جستی او پیت
که بود نفی ضاعتش کن	جمل بود وصف جفا تر کن
پست و لیکن مقرر بجا	سر که چنین نیت نباشد جدا
دید محمد نه بچشم دگر	بلکه بدان چشم که بودش بر
خوردش بانی که حق نیت	جسد آن در دل نیت
لب بیکر خنده یار است	امت خود را از خدا خواست

تمش از کج تو آمدش	جسد معصوم و شیرش
پشت قوی شده از آنجا	روی در آور و بدین کارگاه
زان پسر عشق باز آمد	در نفسی رفته و باز آمد
ای سخت محبت ز با نهای	بوی تو جان را روحی نهای
و در رخسار تهای ریان	شمن سخن این طیف می ریان

در توصیف حضرت ربانیت چنانچه صلی الله علیه و آله گوید

شمنه نه پسند و نیت اثر	شمن رسل خاتم جنس بر
احمد مرسل که خرد حاکم است	مزد و جهان بستمه کلام
تازه ترین سبیل صحرانی	خاصه ترین کج حسیه یاری
سبیل او پسند روز تاب	کوهر او لعل کر تاب
تا بزد آب صدف کویش	خنده خوش زان ذی شکرش
چون که او دل بوی سخت	سپنت چو اکوهر او را

آری از آنجا که دل سپید است	شکلی بود پیش از آنکه
کی شدی آن سپید کنی که	کر شدی در شکن و بس
کرده است که در کش	که سری از زکده که در کش
یافت و آخی که در کش	نیت عبت او که در کش
سیم دیت بود که در کش	که در دخت آن سپید
سر که می که در کش	ایش از بس که در کش
که سر که می که در کش	کی است که در کش
شع بند آن تیش که در کش	ازین زمان که در کش
چون من از سکت که در کش	نام کرم که در کش
ازین زمان که در کش	و ازین که در کش
آز رویی که در کش	که در جهان سپید
و صفت از در که در کش	دست عظم بود از آن

بغیر از آن که در کش	رشته پراخه و هم
بغیر از آن که در کش	بر کل نمر و بس
در وقت خورشید علی الله علیه و آله و سلم	
ای تن پاک از زمان که	روح تو در دود روی
نقد که در دست تو	نما بر عقد رحمت
و ازین که در کش	با کینا عبت او
و ازین که در کش	مست در دود تو
چون که در کش	رستی شبانه
ازین که در کش	ازین که در کش
لبکب که در کش	زبان و دانت
ای شب که در کش	رشتن بود ازین
محل شد بشی که در کش	سپید شیش که در کش

عالم ترا در پیشگاه ز تو نیست
 زار خاک تو مشکین غبار
 خاک تو زار و میلان است
 کعبه که سجاده کعبه است
 آتش تو تخت تو در و جهان
 سایه زاری که تو زاری
 چادر علم کن سپاسی نیست
 جانی لیلا شد به کشتن تو
 آفتاب در شب کیوهفت
 پر زور و کشته ز تو درخش
 در صد و صبح به صفا
 لاجرم ایضا که صبا است

ناف منی در شکست ز تو نیست
 پیکر آن هم شده مشکین بار
 رو خد کعبه که زار و میلان است
 زنده به آب تابشیرت
 تخت تو تخت تو در و جهان
 رو که تو سپاسی تو زاری
 پنج و عاقبت پلصافی
 چشم تو زار شد و درخش
 بر سر کرده و درخش
 مشک و زرد و درخش
 خالیه بوی تو و درخش
 مشک و زرد و درخش

بوی کرمان غیر از آن نیست
 سدره زارایش صد رسته
 زور و جانسته شو به دست
 کعبه که سجاده کعبه است
 آتش تو تخت تو در و جهان
 سایه زاری که تو زاری
 چادر علم کن سپاسی نیست
 جانی لیلا شد به کشتن تو
 آفتاب در شب کیوهفت
 پر زور و کشته ز تو درخش
 در صد و صبح به صفا
 لاجرم ایضا که صبا است

کریم و عالم دمی از دست
 عرش ایوان که کسی نیست
 زور و جانسته شو به دست
 کعبه که سجاده کعبه است
 آتش تو تخت تو در و جهان
 سایه زاری که تو زاری
 چادر علم کن سپاسی نیست
 جانی لیلا شد به کشتن تو
 آفتاب در شب کیوهفت
 پر زور و کشته ز تو درخش
 در صد و صبح به صفا
 لاجرم ایضا که صبا است

درخت چمن صلی علی و آل منوره

ایمانی بر حق کی نسبت
 اگر می نمسد تو پستی
 نظر از آب آید پیش
 پیوی عجم زان شین بپ
 حکمت بر آری جان بزرگ
 سکه تو ز آقا امر کم نشد
 خاک تو بوی بولایت
 باز کش این پند پود
 خانه خفته بر در آشت
 کم کن بسیر کی که یاف
 و جبهه پنا جان پیش
 شمع تو قیاسد شاپر
 بای شیش چید بر آفتاب
 کرکلی از دج تو بپ
 ای تو خسته یا تو خراب
 زده روز یکست شیش
 سر و بهار از آزار کن
 خط تو خوان آفتاب
 با نفس آید و انج
 چشمن در این سبزه آلود
 در غله دان هم آشت
 خامس کن محبت که نک
 و حمد و یوم سلیمان پیش
 قبح تو داری علم با پرت

از طری رنده دین بکینند
 یا علی رصف میدان
 شب بر او یاسین
 او سه در بند کوبد پیش
 پانصد و پنجاه پس آید
 خیر و بدای سپیدان
 غلو قی برده اسپه
 ز اکت این کسب آفت
 سر و رخصای تو بخراشت
 کر نظر از راه غایت کنی
 دایره نهایی بخت و پست
 با تو تصرف کرد وقت کاف
 و زد کار طراف کیستینند
 یا عمری از شین جان
 سر و پند بر ویاسین
 کم زان این کم ز او پند
 روز بخت بچاپ شتاب
 با ویسند و قیودان
 با رقصیم تو سپه
 و پست بر آرد بر پست
 با تو کسی اسیر و خراشت
 جلد نهات کجاست کنی
 تا جوختید و شود سر پست
 از پی امرش شستی غما

از تو یکی برود براندختن	در دو جهان چند تو را
تغافل می که خبری هست	زده دل از غایب تو هست

درست چرخ سلسله حیرت آلوده پیکر کوی

از پشت بوی تو چشم	کف میدان که می بینم
ای که تیغ زیت و کمان	تیغ ده که کمر آردا که
هر چه بکشد زین تو	مسدود زین زین تو
اول پست از پندام تو	کجاست تو چون قید از تو
این ویران چاه است	از تو و آدم بهار است
بخت بد و غارت تو	نشت پس از تو
آدم و نوحی بهار است	هر سبک است که از تو
آدم از آن که غایت	تو بهشت که کما
تو به دل و چشم تو	کجاست تو که کما

ان تو چون کشت تو	کجاست تو که کما
کوی مشت تو	در صف میدان تو
آدم تو زنده در آتش	آدم تو کوی کما
بکشت تو	کوی تو و غایت تو
نوح کما	شیر طبع که
مسدود زین تو	نیمه آدم و پند تو
چون آن آدم	در خور این کما
یوسف ازین کما	چرخ پس از تو
داشت میدان تو	کجاست تو که کما
خدا این تو	در خور تو
موسی ازین کما	شیر کما
نوح سیاحان تو	کوی تو

ان تو چون کشت تو	کجاست تو که کما
کوی مشت تو	در صف میدان تو
آدم تو زنده در آتش	آدم تو کوی کما
بکشت تو	کوی تو و غایت تو
نوح کما	شیر طبع که
مسدود زین تو	نیمه آدم و پند تو
چون آن آدم	در خور این کما
یوسف ازین کما	چرخ پس از تو
داشت میدان تو	کجاست تو که کما
خدا این تو	در خور تو
موسی ازین کما	شیر کما
نوح سیاحان تو	کوی تو

هم تو کله طرح در آفتاب	سپیدین کار با لاله آفتاب
مهر شاه این دایه بستان تو	نعمت شاه بطلب روزگار
خیزد با چرخین مار بکین	کو کشف کار تو کار بکین
خط کلف خط میانه است	گویی بین خمر چو کاست
تا زده کم کرد فایز تو است	یک و میان که میدان است
گیت خاک کاب با تپ است	با دم چرخ که زان است
پای صدم به دم و از کین	دست فایز با تپا پکین
ای نیست نطق بر لب کین	مرحم و ای دل چن کین
فضل شمع تو ز دیدن کین	کشتی جان در پناهن کین
قلند چرخ بگویت دست	میرد شش و زده بگویت
کاک چو بویت سرده شمش	کر پیر روی نیرت کم شود
بنی هم از پیرت نانی ای	بنی سخن از نمر و رون ای

زانی کشت تو بر چو پنی	تا شود حرف تو کشت پنا
حرف مرغل کشت کشت پنا	حرف تو پیرت کشت کس
پنه کشت کشت فایز پنا	پنه و نه با صدف کورت
یک کف پست تو بصورت پنا	یک چهل سوره تا شایشت
تا زده ترین صبح جان پنا	خاک تو ام کاب بیای پنا
خاک تو زده و زده جان پنا	رونده تو جان جان پنا
بر سپان و زده چو جان پنا	خیزم چو جان و زده پنا
خاک تو زده چشم زده کین	خاکش بر زده کین
تا چه پیر زده را کین	خاک مرا فایز کین

در مع نظر این **عجب** شاه کوبه

سج درین ایره و سرب	چون کرد نقطه شد هم پنا
دست بر لب کین خیمیت	پایه بی لب کین خیمیت

پای فروخت بدین کج	با کلم پست بفرست
فوق برت مانه ختم	وزیر زانو قدی پستم
گشته زین شتی بزم	آینه دل سپردن بزم
من چیرین آینه پر ختم	آینه دین دانه ختم
تاز که ام آینه دبی سپ	یا که ام آتش آبی سپ
چون غنچه عقل بری ست	که و جان ست بر او دست
دید از این که دست	پایه دین که ولی نیست
شاه قوی علی فرید	کعبین این و خدیو و بکیر
خضر کندش شیدای	قلب صند بید می کشای
اکثر مقصود و دولت	دایت مقصود و دولت
شاه کلمات سلیمان	نظر افق ملک فخر این
نیست و ادوی و گره	بروشش نام سیدان در

دایت اچاقی ازو عالی	خدیو کر پست پامی
یکی از شش طرف نیست	نقطه نه ایره بهرام
کند زبانی او وقت	کود بود و حبس و بزم
سپردن سلطان تو تری	نامور مس و ناموری
خامس کن ملک جهان بزم	هم ملک برین هم شاه بزم
بطولت او رکت عافیت	روم پستانه و ایجا بزم
عالم و عادل تر اهل و بزم	چشم کرم تر از باغی و
وین ملک دولت و دولت	ملک صف حاکم و کرم
چشم و دایت باسی و	چشم اسپ و و در پی
با کش این چشم باغی	خواجه چو سپاس بکیر
خدیو زمان را کوشش	بر که لعل کشش افشای
رفت این چوب و لاج	چیز در و در که چنین

کوس ملک را به پیش کشید
شیشه سرافرازش کشید

و خطاب نمودن به پس منیر

تو بپس آغا زار زنی
کینک سپهر جام زار زنی
جام نهاد را که کشش ساقی است
باقی داد که من بپشت است
ای شرف کو سر آویم
روشنی دیده عالم تو
هرچ که یکشت ظفر سار
به شکم آب یک یک است
کوشش و ماسی بر جزیره
ش صدف کو شمشیر تو
سر کشت تیغ و خنجر است
بهر تیغیت سپهر است
شیر تیغ تو آفتاب است
ز ریش تو آفتاب است
سر که بطوفان تو غبارش بود
کر بشل نوح شد آبش بود
جام تو کینه و جوشه شد
خصل تو پروانه غورش شد
شیر و سپه کن که در کجاست
شیر و سپه که در کجاست

هرچ ز شیریدان چنین شپه
از تو کست شیر ز شپه

این را این سره کرا و صفا
بکر ز دل از سره و ز صفا

هرچ ز ریک از سر است
دست مرا و تو بر مطلق است

دست نشان است که یک
دست نشین تو نیست پس

دور تو خاتم دوران شوم
با دغا که تو سلیمان شوم

ایز که واد جانی کس
کس ترا واد وادانی کس

خاک بقتل تو ز شوم
ز هر پا تو شوم

می که فرید من کجاست تو شوم
رشته خنجر که بر او ز شوم

کس خنجر و پلای من شوم
صاحب شیر و صفا کس

کر چه بشیر صلاست پیر
آفتابستان ام تو شوم

چون غنای قشانی کنی
آفتاب و من قشانی کنی

دولت آن سپهر بود پستی
بخت در آن که در پستی

پست پرست تو ای تن	از کجایان پستانان
بعد دور تو سمانی کف	پیر کرد پدش پانکی کف
عالی تو دشت	وز تو شجاعت پشیت شد
در علم پست کفین پشیت	خشم تو چون فلک پشیت
سخت فلک با کفرت	شت پشیت از سوت شد
سر کف در حکم تو باشد پشیت	بر پشیت پناش و فیش
در حد فن صاحب کفین	بان و عالم یک تن
خفت کرد و نعلای پشیت	بر می سبیلی بجای پشیت
که چه سخن من به جان پشیت	چه کف بجوان تو سپه پشیت
کوشش مبارک با کفین	شم سخن انیس فرودن
بی کف و نعل شین پشیت	کوشش ز کف و نعل پشیت
و کف چه پست به پشیت	نعل پشیت و کوشش

چون کف پشیت	عاقبت کار تو پشیت
پاشد پشیت در راه تو	پاشد پشیت در راه تو
سخت تو چون پشیت	خشم تو چون پشیت

در باب سخن پشیت

مرکز پشیت	ان ترافت تو پشیت
بر پشیت پشیت	در پشیت پشیت
شعبه و تازه پشیت	سیکی از قالب پشیت
عاریت کف پشیت	انچه دم کف پشیت
میج روی چاد پشیت	پرو چس پشیت
و پشیت پشیت	نخون پشیت
بر کف پشیت	لی سکر او کف پشیت
نخ درین پشیت	خضر درین پشیت

بر همه شان بی بی جمال	قهر ز دم نام تو آید لعل
آمد دو آمد ز و نام پرگار	سرو سبل و چوبه نام
آن نامی که در کتب	وین می از همه بر آید
آن باز در روز خن طر	وین او بر سکه روی نیم
کر چه درین سکه چرخ پند	سکه زدن آن بهر پند
گر کم از آن شد بدو با من	بتر از آنست خرد از من
شود و غم نیست شوم نام	کر نه از این باشد نام
کاین سخن سپهر از شوم	طاعت از دشمنی چون
خون ازین و نواز من	دست که دست و پیک
کر کش پست نور و شوم	ور نه ز یاد تو فراموش من
با کمال شکستنی چون	پیش این شکستنی چون
کافران یکیت نیست نم	و بهر یکیت یز نم

از بخت کوفه دیدم	ببین و در تو پند دیدم
نه تم از غم فانی کشید	هم بر این شسته بجای کشید
کر چه بدین که پاسبان	روی نهاد شتابان
پیش تقایم جالبیت	من که مکن آن گرانیت
سگی درین ترش نام	مرحله پشیر که نام
شیخ از طایس سخن بگویم	مر که پند پرش نام
کر چه نو این پایی نیست	پایی ام سپهر با نیست
اوج بندیت در او می دم	باشد که هست خود بخوم
آفر از دشمنی اسی تو	پس نه آنجا که بود پاسی تو
کر و تو که دم که برون هم	آفر پانی تو برون هم
بودی جسم که درین کید	تا که ختم عهد زید می شد
کر چه درین حلقه که پست	را و برون نام بست اند

پیشم از برف مندان	خواستم از پوست برون دان
باز چو دیدم حشره مشهور	پیشم بستم به شمشیر خود
یک درین خطه شیب	بر تو گفتم خطبه بیا بکشد
آب من در ستاقش	یکت نمز آگه بجا نمانم
فره صفت شوق ای قاصد	داد عای چشمم سپاس
کشته ام به کمر زخم	کو همه جانم که آویز تو
تأشب دور ز پست شیب	کو شایسته شیب فروزا

و نصیحت من به من گوی

این صفت پست بیک شوق	بتر آوا آن صفت زین پری
بنفش اول که قلم برکت	مرف خستین سخن در گرفت
پرد و خلوت چو برآمد	جلوه اول سخن نیاست
آتش آواز دل از نوا	جان من آواز و کل نوا

پایان قلم آمدش	نوا کرد
بن سخن آواز عاظم بود	ایستاد گفتند و سخن گم بود
در لغت سخن سخن جان	باخیم این گفت ایوان
خطه اندیشه که پست	در پرده ان سخن بسته اند
ایستاد درین کسب	موی شکستند سخن بر تر
اول اندیشه پس شمار	این نخست این سخن بخا به
آواز آن چرخش اند	وان کران آن کرش اند
کر نه ای عشق بر کشند	کر بنجا ری عشق در کشند
آواز هم منتع نایین تر	وز قلم استیم کشانده
کر چه سخن خود بنامیبال	پیش بر تنده مشت خیال
که انفسه بر سخن انهدیم	مرد و اوسیم و دوزخیم
پروشان آتش از فوخته	کر مرده ان آب در فوخته

کز بسایم سخن تازه را
 صورت قیامت کفر آرد
 هر چه بود پست ز کوه تن
 فتنه شد و بر من جود سخن
 صنعت من چه جاوید کتب
 سخن اینون یکایک کتب
 بیل کن جنب و رویت
 زهره من طالع خرم فرد
 زهره این خطه نیست
 لهرش من طعن و محبت
 سر کلمه کفر خفت
 منج کن منج و روش
 شکل خطای که خیانت
 جان سپردا حق آفت
 گشت جهان از نقش کتب
 در پیش من شایسته
 با سپهر نوازش کتب
 کاه و کفر خمر و در کتب
 طفل شب نیست چو پروانه
 ز کعبه روزها پاشست

از پی پوای شب بیدار
 پاشد همچون مرغ ز خاک
 خاک شد و پاشی ای
 آب ز آن تشس پوای
 شربت و زهره پاشد
 خانه پوای شربت
 رقیه زهره کی جاسم سخن
 کشته زهره قلم خاست
 کعبه و زهره پاشد
 کشته تماکان من کاه
 مرغش ای پاشد
 بازی شب پاشد شب
 کعبه و زهره پاشد
 کاه و زهره و دم کرد
 بر من شب کفر افیشت
 میل آن و صده کعبه
 خون جگر با جگر آه
 تش از آب جگر کعبه
 با خنجر چو من خفت
 بی شکم اندیشه درین
 دلف خلوت برافروخت
 و ام خان کن که توان
 آب درین تش کپت چو آفت
 باه حسیب کشت خاک
 پاشد

خاکست آید و باو بخشد	آتش آید و پا تو بخت
تیر میکند که بهت دخت	سرمه کم کن که ز سپاس تو
خاف زین پیش ناپشت	بر در دل ز کز آفت پست
در خم این خم که بوش تو	تقد دل که سپردش تو
دور شود از زلفش	را تو دل از دورش
عشش وانی که دل آید	شیر جریل بویست آید
و آنکه خان زده جهان آید	توت ز در یزد و دل آید
دید و گوشت زخمش آید	کار کن پا سپردش آید
پند در آید و چو کلک مشرق	ز کس چشم آید و مشرق
ز کس کن ایچرستی آید	ای تو هم ز کس هم کن آید
دید که آید مرا کس است	آتش وانی چو جانی آید
بلع تو به فصل بلا کست	منظره فصل سپاسی است

تا پهل سپاس که باغ شود	شعر سپردش سپاس شود
یکم کن بیت چو نون	در پس چو تا کی کنون
ایست بر آو ز جهان را	وین غم در اول خود را
غم غم است که غم است	کر و غم شکم که است
آن غم که ز غم غم است	یاری زیان و غم است
چون نفس آید شود با کس	نیت شود غم از این
صبح خستین غم پیش بر آید	صبح و دم آنکس به تر آید
چشمتی صبح بخاری است	کر زین صبح بخاری است
از تو ناید بوی سپهر	یار طلب کن که یار آید
این ویدار که تو دار آید	خشت ترا حلقه در بر آید
ایست در آو ز غم کزل	آب تو باشد که شوخی کزل
کر چه بر کلفتی خوا نیست	یار طلب کن که یار نیست

پست نیازی صبر را کرد	خاصه زیاده ای بود و پستی
چون کسالموش جان	مکنت صورت جان
او بر تیب کرم پیش	صورت و جان را هم پیش
زین و ستم خوشی را	این طغی کو خلافت رسیده
و کس بر او خطب پست	کدشن و عالی و پست
فرادیت ز سبیل پست	صورت و جان و طوکل
چون نمون با غم رسیده	روغن غم بر چرخ رسیده
کوشش آن حلقه زنجیر	دل و فافت جان غم
چرب زان شکر زان	طبع ز شادی و غم
زینم از چشم کرم آب پست	کاشش آن با هر کرم
دیت بر آوردم زان	راه زان با غم و ستم
و کس آن او و ستم	پنجی کس بر دل ستم

من چوئی ان قد و جان	نیز ستم شده و ستم
بر او ستم و دور و ستم	حلقه شده قاست چو کیم
پای پست و پست	کوی ستم کشته و چو کانی
کس بر او پست و ستم	حلقه ستم و ستم
سهم ستم و ستم	غریب از چاک ستم
و کس بر او ستم	پای و ستم و ستم
چون کس و ستم	ستم و ستم و ستم
حلقه ز ستم و ستم	کس و ستم و ستم
پیش و ستم و ستم	پرو و ستم و ستم
از دم خاص و ستم	کس و ستم و ستم

و ستم یا ستم و ستم

خاصه ستم و ستم	کس و ستم و ستم
----------------	----------------

با کس میستم از دوست	چشم دارم بدین دوست
نفت خلیفه پس کی نازد	نفت حکایت پیکر نازد
کف آن پیش که افکار است	دولت آن که از آن خاک است
پیرن پواری بپیش	عقل قیاسی نظر زایش
در نفس آلودم غمروز	صد رشکین شسته غمروز
شع جویند ز کی در شمار	زیر تر و سیسی و غار
قصه کین کرد گشت گنجی	پیرم ندید جلالت وین
ایند پروانه دول شایع	بعد پاکست و اول بیع
سری قضاوت شد و همان	جان نوا و او پطالان
چون علم شکر ال میثم	رومی خوار غالیب انشم
دل بآن گشت گریه آن	مرد طلب کند زین پیشان
آتش من محرم این دوست	این کف آرد کف پیوست

با کس میستم از دوست	چشم دارم بدین دوست
نفت خلیفه پس کی نازد	نفت حکایت پیکر نازد
کف آن پیش که افکار است	دولت آن که از آن خاک است
پیرن پواری بپیش	عقل قیاسی نظر زایش
در نفس آلودم غمروز	صد رشکین شسته غمروز
شع جویند ز کی در شمار	زیر تر و سیسی و غار
قصه کین کرد گشت گنجی	پیرم ندید جلالت وین
ایند پروانه دول شایع	بعد پاکست و اول بیع
سری قضاوت شد و همان	جان نوا و او پطالان
چون علم شکر ال میثم	رومی خوار غالیب انشم
دل بآن گشت گریه آن	مرد طلب کند زین پیشان
آتش من محرم این دوست	این کف آرد کف پیوست

نعلت اول صفت یارین

خارج مع الفقه که در بند	کر چه خدایت خداوند
شور و دو جان من است	کر نه چرا دشمن جان است

کرمی پندار دین	شست خود بازدار دین
کشت جوین بیانی غلام	آن آب سوزم کردم
کریم منی پند بخت بر	صحت خاکی تیره شد
روزی نین صبر نیلانا	یونسی کرد برون شد زنا
پشتم شب از خواب چو بیدار	چشمم پس من سوزد و خور
صبح چراغ ملک افروخته	کلی شب قمری و زشت
دامنه ز غار غم سپید کرد	تا بگریان بگل آلود کرد
خواب کریمان چو بخت	دست من دامن می گرفت
من لب لاله دهنه دانا	بیا سر صید جانم گل چو چاک
لازل خویشم کایم سپید	گل که خود می نام سپید
که چو می آلوده خون آمدم	که چو گل از پوست برون آمدم
گل گل شاخ شاخ از شب	می شد هم اکنون که شود شاخ

آلیم عشق بجای سپید	کز طری بیانی غامی سپید
نخت با دینی بان فصیح	زین دلم کردم باو سیح
پیر پند و چو کس نامش	پو پس منی چو کس نامش
قادر زین عین کل جسم	تقدیر که قمری من جسم
اوه صبر از کف نشین	پو پس منی که زو صبر نشین
فاشده فریاد جانم سبک	فاشده کون کرد و هلاکت آ
با نوبت به دست یزد	قصه گل و زنی شکست
که بسلام من آمد بجا	که بیکاشن کل وقت خار
رنگ من نیست بصورت	سبز خیمه بریا زود
لاله با تشکر از آسم	چون من خنده و بهار
سند و ک لاله و رنگین	پس گل عرب بود و سیلین
آب ز می شده قاقم نای	طغر بود قاقم سیلین

روزن طغ از طهر سبز زده	نخود پا خست بر باد بود
شاخ نور فلک انگیخته	دست م پای درم کش
سایه سخن کوب آب	زده شد و رنگت بخت
فستران زده سپید غم	از درم سپید کن غم
نیکب خیری تی از تیر غم	کا و سپرد است کن دنیا
سحر دونه و در توش	مهر لاله شده و دوش
غایت پریدن مرغ چای	خاست بچه کن من تاری
آدمه نارنج دیت زمان	بهر از بک ترنج آمان
نی شکار خست و در آن	زده کل از مسل خون آرد
آن گل خوار آبی تو دلی	از نقش و دست کوی
چون فلک آنجا علم آرد	بهر کشتیش و ده آرد
سر کرد و از رشت آن بزرگ	بانی بین و دول آمان

آتش سپر بر کر باد او	کفت زمین که پست ببرد
چشم زخمشه تر از خنجر	تا بر و از خمشه خورشید
بهر دوان چیده و خنجر	سکندر و خنجر و در دشت
مرغ ز کل بوی سیاه	نمده و دوی از آن پشیم
سپید کل در آن بون تر	پایه چاشمه بر پای
نفسه زده و سیاه	شوی مثل شده و بون
بوم کران بوم شد و کیش	پرو و کشت و بشارت
بادیانی ز سیل نسیم	پاشه کیمت زمین اوج
لاذر میمل که بشت تاشه	ز آن بشت و بختان
پای شش و شایل پست	پروئی لاله و در دست
نخن سین سرن صبح غم	برده و شب فتنه کل غم
صبح کشید و سحر برین	پناه گمان از رنج پسین

زدم قصبه خاک بسپم چو	کعبه چو موسی رفیعاً نمود
خاک بان سب و دشت	سر بر منبر و بره بر آید
نور سحر آید و آید	پایه روی را صبا و او صانع
ابر گرد و لب و ریشید	شانه زده و او سپید
خود شد آن عمارت صوبه	کاشتن گل و چراغ و دود
پایه نو از علم شایسته	رقص کنان طوف چو پیا
کردن گل و شمع و شمع	زلف نیش که گل شده
مرغ زاده و خوشتر از	گل نطفای شکوفه از

نظم و دیوانه شریک

با آفتاب از طغی بگرفت	یک شمشیر از پیر
کل تنی وید و شکوفه	برین شکوفه شکوفه
فست آن ماه قصبه	فرزنج را چو قصبه

تا که از زلف کرده باشد	آدم از صدق زواید
دیدن او چون نمک انجیر	مر که ده و ده نمک زواید
آفتابش با شکر آید	سکسیرین بخت و شایه
طوفان از شکوفه شمس	چون چو طوفان شمس
از آنج که در اینج خوش	غیب سیر چو ریحی کوش
پست و از این چو گل و نیل	توبه فری چو می و پستان
لب جبرمی از و طبع و نیت	نظر طبع و طبع و نیت
پسین گل تازه تر از شکوفه	خاکش باقی حد و طبع
حال چو عودش که بکار نیوز	غالیه سالی حد و طبع
و غنم آن از و غنای	جمله تیغ غنای شده و نیت
چرخ زخم و شید بکار نیوز	ملن قصبه شب افروز
از نه و ل که بکار نیوز	راه چو مید آن من شکوفه

زبان لعلش که جگر دارد	بر بکرا دل من را گشت
لب سخن خنده بشکر نوری	رخ بدعا خنده با قدری
بسته چو قند من محروم	را که زنده کی هست
عشق چو آن محروم آن قصه	بر اوج کسی که و بسا می شد
کیه صورت میا گشت	عشق تن از گردن جا گشت
کار من طاقت من گشت	آب حیات من در من گشت
عقل نیست که دیوید	شهر و این که ریاست گشت
اک بشا و منم ال فیه	چند خورشید بکلی گشت
مونس غمنا و منم بی	چاره گری و جسم بی
ای تشنه آید از دامن	چرخ از پیله و از دامن
بسته فلک بود و نظر تبار	باغ سخن بود و پر شک آب
اگر خوشی و کی خاص بود	آینه صورت احوال بود

بیک پرسم بر سپهر زانوقت	تا سپهر این شسته پناه بست
این نواز را یقین تمام	را و چنین که چنین تمام
مهر من این پرده زینت	کار نظامی بخت می گذار
یاد بخت می نغمه می گان	پرده را پر از سخن با گان

نصرت سیم

خواجه کی شب تماشا می شد	زده و پند ما و پند بخت
یافت شبی چون سحر است	خوابت سالی به جا گشت
بختی از خسته چون بیا	عشقی آسپه و هزار گشت
بوی بخور از نفس و زینش	شجوه و یوسف و پسرش
شماره شب چون شنیده	بر شکرش و کین و حیده
پرده شینان با شکر	پرده شینان با شکر
پای میل از سپه نعلیم	من نشان بر در سیم

در خطب ساشد سر بال	با این غمزدوست و غمزال
مرغش خنده و حال جان	کشته جهان با این غمزال
چون غمزی نپسندید	با این دارت کردی نیت
غمزدان شیر تر از خار	بعد که کیسه ترا ز کار
شت کردم چو کاه دشت	تیر نید اقد پر کار شد
با این زلفش ال بد	آب حید و از دامن گل کپه
گل چو حسن عابد و کوشش	سپه فلک شایسته بودش
چون آن لب شکو و ادع	گل بجایت بشکر در گنج
مرطبه جان جانان شد	تر شربت جان جانان شد
زلف یه بر سر پیچید	سگ فشان و در پی شکست
خفیه سیر کی که بست د	توسه قش شد زلفش
زلف ایام و روح انگشت	چشم ساهیل و شرفش

تس ازین دست به جان شد	نفرانان کس نداشت
بر سب چو میانه بخت کی	لب و میسایب نیت کی
خوبی بخش چون گل نسیب	خمر منج دشت پرویش
با نشد و که کی چسای	خط سحرافیت طغیانی
حت نما سنان اعلی	شیشه از نور چو قمرین
غمزدان و کی و نیت بود	چشم سخن که زبان بد
بی کجک آرایش قدیم	بام چو کپس و تو شیم
مصلح آن ایره پیر شده	عاقبت از صبر تنی شده
در و بران خند و کربانی	طاقت رطافت آبی شده
یافت و لغز و او و پنا	قصه محسود و وحشیانه
شمر طای می مشکافان شد	ورد و دالان خوان شد
نور بران شش از لایه	انچه شد و باز سپهر یافه

دیدم آن چو بختی	که شش آن بختی
نگه از زنده و ز کشته	پیر برادر چشم خزان
ترک قیامت بختی	کرده و لم را چو قیامت
مگر شب بختی	آن شب از زنده و ز کشته
ناک عرق چو بختی	جان من پس از بختی
شع زنده و ز کشته	چشم بر آن بختی
سرشمنی که بختی	التم تر که بختی
کرش او بختی	کرش من که زنده و ز کشته
زاع که او بختی	دیدم بختی
پای سپید که بختی	بختی از بختی
کرک کی بختی	بختی از بختی
بر پیر این چختی	بختی از بختی

گفت کی بختی	تیرکی از بختی
واله کی بختی	کوری بختی
مگر از آن چو بختی	بر پیر این چختی
چون بختی	عیب و زکری بختی
گفت ز بختی	در بختی
و آن بختی	مان بختی
عیب چنان بختی	دیدم بختی
آینه از بختی	خود بختی
نیز بختی	بختی از بختی
جای بختی	ز آن بختی
چیت درین بختی	ک آن بختی
کر ز بختی	کر ز بختی

بست ملک پر شد چون	بست جهان در دوزخ بود
جسد و نیا که گشت زنده	چون که گشت زنده پست نیز بود
اندوینا نوارای غم آید	که تو دوری بخش غم آید

مقالات دوازدهم و اولی در حق تعالی

خیزد و ای کون بایم را	از سر ای کون بایم را
ملکی بست زین تا کن	نوشته این همه در وی گشت
چون لایق شد به او کرد	از او اشکی برآورد
با یکی که بران گشت	از او بی خستی آن فی
که شری قص کن اندر خیل	که نه چرخ برآوردی پس
چون که ترا محرم گشت	چون هم روی دانی نیست
بلع مست از آن غرض است	که گشتی که حریفان شد
که بر بی بلع لعل گشت	با تو، شیا چه می گشت

بگو خجسته دل پر نیرنگ	روشنی آب درین دلی
تا زنده گشت تو را پیش	شمر که حاصل معلوم گشت
زنت را که گشت زنده	که یکی زنده و بنده دل می
بر ملک آید و حبس دل کنی	تا تو درین خانه چه حاصل کنی
چون شاد و پستیان گشت	زنده گشت و در خستی راه
که نه چرخ برآوردی پس	زنده و پستیان گشت
که نه چرخ برآوردی پس	از خطای این ایره در خطاست
که ز خطای این ایره در خطاست	از خطای این ایره در خطاست
که نه چرخ برآوردی پس	پای نه در طلب سیچکا
که نه چرخ برآوردی پس	زنده پروان شد نش کن است
که نه چرخ برآوردی پس	خیزشت از چاه کمد است
که نه چرخ برآوردی پس	تا بودت فرصت را که

بگو خجسته دل پر نیرنگ	روشنی آب درین دلی
تا زنده گشت تو را پیش	شمر که حاصل معلوم گشت
زنت را که گشت زنده	که یکی زنده و بنده دل می
بر ملک آید و حبس دل کنی	تا تو درین خانه چه حاصل کنی
چون شاد و پستیان گشت	زنده گشت و در خستی راه
که نه چرخ برآوردی پس	زنده و پستیان گشت
که نه چرخ برآوردی پس	از خطای این ایره در خطاست
که ز خطای این ایره در خطاست	از خطای این ایره در خطاست
که نه چرخ برآوردی پس	پای نه در طلب سیچکا
که نه چرخ برآوردی پس	زنده پروان شد نش کن است
که نه چرخ برآوردی پس	خیزشت از چاه کمد است
که نه چرخ برآوردی پس	تا بودت فرصت را که

درد برین غمش بکشد	خاویج پوراج با جیب کز
و اکیش کز شود راکم	دوده این کسبه و با کرم
از چشما چست کز نوشت	خاویج از خود کز خود خاویج
خدا چنان که دیدن کشتی	شکل آن شوی با جیب
کرشکی حسد کلمی کون	بان تو از حسد کی آید بر کون
را و چنان که ز جان می کشد	بر او جان و زینت کشد
زینت بستان تا شوی می ترسد	پیش کشد تا شوی می ترسد
تو شوی زینت کز عمارت	آب چشم که کوهی است
هم ز صفت او که کز کز	دوده و از زان کز
دور ملک چون تو کسی نیست	پست قوی تر تو کسی نیست
بوی بوی پاز دین دشمنی	بشکنی بانی برین دشمنی
او که دین نایب شریف نیست	از پست و تنوعی از نیست

درد برین غمش بکشد	خاویج پوراج با جیب کز
درد غم این شیشه بایست	کشم بکی با تو انی بکشت
سیم کش که کش کز کشد	دشمن خود را بکشد کشد
آب دین ای لاله آتش خور	دشمن خود را بکشد کشد

کلیت

با دو حکیم از سپه سخا کنی	ششخی سپه رخا کنی
لاف نمی بود و دوی بیست	کشم بکی بود و دوی بیست
حق و شایه کی کشد	پس ده باید که یک بدو
بزم و حبشید معانی کز	جانی و شمشیر نای کز
در جمع آن بود و دست زار	کرده و کی حاضر کز خاویج
چون صیبت کز کز گفت	خاویج و دین کز گفت
مرد و بشکیر نواهی اند	خاویج و دین نواهی اند

کز سپه پاسبانان مجبورند	پادشاه خویش و شربت نوش
تا که در آن چو قوی بر پست	شربت زمر که باطن ترست
مکات و بخت چو قوی مندا	جانی و بخت چو قوی مندا
خشم خستین قدری سرشت	که هستی بکشد بیکدخت
شربت او را پستان شیرین	زمر و سکر و پستان خوش
نوش کیاست و درو درو	یکدخت سر به یکدخت
پسخت چو پروانه در بخت	شعشع بخت بخت بخت
از چمن باغ یکدخت	خواجه چمنی و بران گیت
داد بدشمن بی مستاد	آن گل پرگار برادر خست
دشمن از کج که چندی آن	ترسید و پرورشده جان
آن علاج از آن خود زبرد	وین کی کی تو جسم مرد
سر کل کین کین بخت	قطره از خون آن آوی است

فخ زو که بهار شش قوی	خامه غنم که کاش شش قوی
سنگ درین خاک بطن نشان	خاک برین آب بطن نشان
بجز از این آب و خیار	بجز از این خاک و خیار
بر سر و خورشید میاورد	از سر و خورشید میاورد
کین زین کی برین کدخت	خول و شش خلیل الله
روز تر صبح بگر نور کرد	چرخ از آن نور بخت کرد
اسک فشان بکلا بخت	بستری از لعل سیاه بخت
تا که عمل پنج پادشاهی	چرخ از آن قیامت بخت
دین که قوی اردو بازوت	راست کند که از اوت
چرخ سحر شده آرد مرد	در غم و غنا غنم و غنا غم
چو کدینه ناپست بخت ترا	دین افغانی و دین ترا
پری عالم که بکینش	آتشیدری جهان بخت

کلیات

بر کف این کبریا هست	پیش من سحر می کشد
چشم پر است و چشم خور	قله صیباست تا مشرق
زین سحر بپای خدای	که هر چه هست تو داری
چون بری از غلغله که آوری	آن بری از غلغله که آوری
چون بری از غلغله که آوری	بی دربان سپاسی
خداوند و خواست من	که چو دست از تو سبک
خانه داد و ست است این	کین به عالی و ستاد
که یکی کرم بر شمشیر	از یکی کرم بر شمشیر
شیخ کن این و کل منبری	تا چو چرخ از کل منبری
تن بگشاید درسی که بشن	از بگشاید درسی که بشن
پای کرم بر سر زنده چو پست	آتش خانه چو زنده پست

زاد کبر و سپهر موجود نیست	آن روز و نوح نیست
دو چرخ زنده پست است	در پست و پستان یک پست
یکه زنده چو کبریا است	پادشاهان شیر است
پادشاه از دولت و کبر	از پستان آن زنده پست
و او این کبریا است	نشدن پستان آن است
در پستان آن صفت است	در شد آن پایش صفت
را که پستان و پستان	بستر آن است که نشین
زاد چرخ و غلغله است	چون غلغله میوه صفت
زاد کبر و سپهر موجود نیست	چرخان غلغله اندام
مغرب و آن قوم نشین	شرق و آن قوم نشین
مغرب و آن قوم نشین	مغرب و آن قوم نشین
وای جان مردم طاعت	نایب و پست ترک نماز

آن نزد وی که پست شد
که چو دست در زده و زینت
کیت که این دند شمشیر
دافت این چنین شمشیر

کایت

کعبه روی حسن و جمال
ز آنچه فرونی عین کبریا
گفت فلان صوفی آنرا مرد
در دلم آید که دیانت دهد
رفت و نماندش فراموش
گفت گفت که در این چو
خواهد بود و بدید را که رفت
ایرب زمار که خود پست بود

گفت بزرگ کار خود را سپتم
زود و خردم و کشتن جنت
برکش و از کرد آن بند را
جوانان که بر خیزش داشت
دست بر آن نه و نیار کرد
خود بخار شد و شمشیر
صید چنان خورد که غرق شد
عاجی چون پیروز بکشت
گفت پادشاه بر من میروش
در گرم آوید را کن علاج
صرف شد آن بر و مودت
لایقی از کز بر پست

ای فتم آن نه که میجو سپتم
آنچه حسد او با کسی
و او طرب داد و شی چید را
نقل کنم که دو شکم پیش داشت
زلف تبان مله زمار کرد
نکته ای نه و خدای فرخ
روغنی ز بهر چرخش نه
که و بسند وی حرم ترنگ
گفت چه کشی بر من خوش
از و ویران کن پناه خراج
مناسبت بدید که تا کجا
خاند بنده و پسر و پسر

کمی تو کرمی لم بکشیت	خودم در آنج ده کبریت
دل بصد خنده تباراج داد	رفت بصد کزید بای است
گفت جهان زطل است	کر خطی رفت خطا برین است
تا کشتن گفت بصد شیر	خیز که زینت بجا شیر
سیم چراغ بخت و بکشت	سیم کشی کرد و از آن کشت
ناصح خود شد که ز آن پیش	پیش نهاد و چو پست نام پیش
انچه ازین ال این ضعیف	سیم پیش و انت ضعیف
گفت خواهم که بکشت	و انچه را پست علامت کشت
پست به پای کشت بقا	ز پستین کزده و سی در
پیش دل از کرد و طبع کشت	استه می برین کشت
وین سر و تندیست طلاق	یاد فتنه و پیکان
کرد می انچه اجرام است	باید و غلبه شش و انچه است

شیر لعل است سر تو شش	داسن کین کیسه و کواش
شش این ادچ غار کرب	مغنی از شش شیر است
چرخ ز پل ده ان سینه	قادر شش ان سینه
ویم از اینجا که جهان است	گفت از پوز شیر است
شیر کمرق با کشت نو	کر پش کشت خود و لم
با ک با خاک بکر کشتی	ایمن این او ز غار کشتی
مغنی کز کشتی است	گفت می درم می است
ز کز تاروی میاروش	فاخر پنج ساروش
پاک کردی ز راه ازین	تا چ لطفی شوی یک ز

مقامت یزد و هم و غایت این منزل

خبر و پادشاهی در نورد	از کوه و غایت در نورد
شش او از در و شش چو	خصلت انصاف شش چو

بنده دل بشیر که سلطان است	خواب عقل ملک جان است
ز می لایط بدی نیده	نار و صفت تن برشتی میا
اکی تر اندر خشت جان است	کلم بر بریشم و باد است
خوبی تو خوشی است	بختی از آن مرد دوست
بخت بود در خشن از کلم	کشت پاکنه و چو پشه بود
مگر شکر بیاض شکست	در که بنی بنده و شکست
که چو شب مثل سوختن	که چو سوزش کلام باش
بار خاکش شب و کون	هر چو خفاش خفاش خون
ز دل خاکه که بجای سید	پیش از در و خفاش سید
پسره شود از بند خود آزاد	شیخ شود از مردی و شاه
زل خفاشیت و پناست	اندر تر خفاشیت از دولت
ز غم با هر غم خوشی است	مرا قلی می غم شیرین است

خازنی زوایا که نیست	خازنی را اسنانج است
ریخ و منبایو بر پناست	در عقب ریخ منبای است
چرخ ز بند و کوی است	بخت یک کوی است
در پیغری کان دار است	شده غم پیغری است

کلیت

مید کوی و محبت بین	باو چاه و مراد شین
شیر کی داشت که چون کز	سایه خورشید و اسرار
سوزده که که نازک تر	که ز دندان که ز کفش
در پرتو شمع نس و آینه	در سر قوتش کجا آمد
بود دل مهر و روشن	پاش شب و روزی و زین
کشت کم آن شیرین شیر	مرد بان لکه جگر زخرد
کشت درین که کوی خفاش	پای کی را پر شیرین است

مهر که یقین از بوی گل پیرشت	بر که هم از برق می شاد پیرشت
پیش خوانی که پیکس کس شو	مهر ز پیش آید تا پیش
روزی تو باز کند روز	که به آن کس هم روزی
روزی از خواب که بیدار شد	که بر آن که هر چند دوست
از من تو مرا که بر آن گشت	یک یکی چو پیکر من گشت
اقل قیاس چای که بگوید	و هر یک را که می شناسد
چون پیر سجاد و باب گشت	که یک عمل در می گشت
عمر چو کور و قناری گشت	روزی سپاس چو بیدار گشت
صورت و راه چو عسل گشت	تست و روزی زالی گشت
روزی از آنجا که ترسان گشت	آن خوری ایچاک که تراداد گشت
که چه درین خلق بسی کرد	پیش از روزی خود کم خورد
نمی گفت تو جوان بری	تا شوی از گشت نشین بری

چند غلامی نفسی به سپرد	که می تو نیستی بخیرش کرد
ای بی من سپهر که گشت	با گشت هم گشت هم گشت

نکات غم و نصیحت آدمی به دیگر جوانان

کیویت باید که فرون شود	میوی فرون از این چو شود
از پیر آن کار که غایب ده	نورنگار است که غایب ده
رشته جان که گشت پست	که مرین که گشت پست
با که ضعیفی تو درین غرور	که می خست به زود باز
جانور است که غلام تو	صد صفت خورده و دام تو
چون غلامی شرف کار گشت	کم خود کم گوی که کار گشت
هر چه تو نمی شنیدی و سنا	بر سپهر که گشت درین کار گشت
جد که شویت با پنا	فیل که گشت بویانه در
هر چه درین ده شایسته	در خورین قیت جان گشت

که چه در مجسمه که هر کند	چون که هر که هر کند
پیش می که چو کشتی در شام	نمی که به پیش چشم دار
یکت و به ملک که گشت	در دو یکت است از گشت
شش می ز دست که گشت	پرو و تری پا و اندام گشت
خیز و کن به دو جسی گشت	تا چو شب و روز شوئی گشت
پرو و زینور که گشت	و این آینه پرو و زینور گشت
چه پری چون گشت	در دمی است که گشت
پرو و کمانی که جهان گشت	باز تو پرو و زینور گشت
از ده این چو فرون گشت	لازم از پرو و زینور گشت
اول که نه پرو و زینور گشت	هر چه پرو و زینور گشت
شده و باز که درین گشت	بر سپهر است این دو باز گشت
دست بر این چو گشت	تا به این چو ناسی گشت

شهر ازین ده و سپهر گشت	ناظر این ده و سپهر گشت
جسم می که از جان گشت	چو که چو از جان گشت
هر دو زینان شرف گشت	یوسف ازین ده و سپهر گشت
قدر و لایت جان گشت	چو به دست شایان گشت
سپهر و دست به طایع گشت	از طبیعت به دست سپهر گشت
آینه دست به طایع گشت	کت که می در گشت این گشت
تو پس طبع چو گشت	سکه خلاص به دست گشت
فصل و طبع که ترای گشت	قصه اسکر و طبع گشت
کاین شش که در گشت	وین نفس غایب گشت
در به طبع چو گشت	در شش که گشت
هر چه خلاف آمد عادت گشت	فاقد سپاس و سپهر گشت
که نفس نفس به گشت	کفش پا که گشت

پسر سواد آفتاب پسر پست	ترک سوخت پست
از بر پس نفس بر آه نگر	بنده دین بشن فرود نگر
در مردم دین پست کزین	آه بی گشت گشتن تحیر
ز آتش و دوزخ که چنان بپا	بوی بی شمس و عجب است
ست حقیقت نظر بیدار	دور یا مندر و روشن است

کلیات

صبحی با سپیدان	زفت خرم و نغمه شادان
چون بشکارت و در هر روز	استوکی دید مندر و نغمه
کران کوشی خدمت بود	چشم و پیری شفاعت کرد
گشتی از آنجا که نظر بست بود	از نظر شاد و درون بست بود
شادمان سپیدان چنان	گشتی بکی بست آن همیشه
زشت و چون بکوش کرد	پشت کان بکوش کرد

تیر بان پیر از دور گشت	بش بان پیر بکوش گشت
گشت بر تیر آن گشت گشت	گشت بر تیر آن گشت گشت
مرد و دین به دین	خرد و دین به دین
تیر بان شمس و کای	پشت لعل و تیر بان
در کف و در چو لای	بر پس و در چو لای
خوش و با نظر متران	بر کف و در چو لای
دین خندان طلب ای	آشوی از دین خندان
صورت خدمت گشت	خدمت کرده شرف گشت
نیت بر مردم صاحب	خدمتی از محمد پسند
پست و در کمره	آشوی خدمت گشت
کج نشین بکوش گشت	از پیر آدم کوش گشت
از پیر آن گشت گشت	کوش خدمت گشت

سر که نام مندر گشت	در خدمت کوش گشت
شیخ که او پسر و نگر	از خدمت زبور گشت
خیز نغمه که نگر	از خدمت چو کوش گشت

تفاوت بین خورشید

پسر ز پسر آن	کاب و خور و در دای
دکترین ملک شاد	در دای که نگر
و در دای پسر نام	بستی از پیر و نام
و در دای و نگر	بانی دای و نگر
گشت و در دای	کوش و در دای
فیض کرم که در دای	نظر و در دای
حالی از آن که در دای	گشت و در دای
ز آب روان که در دای	چو در دای

چو که تو بر نگر	باشد ز پیر گشت
ای ملک از نگر	نشین و پیر گشت
چشم و نگر	کوش و نگر
تا تو این نگر	نشین و نگر
نغمه جهان نگر	نغمه و نگر
نغمه از نگر	نغمه و نگر
طالع و نگر	نغمه و نگر
سر که سید و نگر	نغمه و نگر
زمره و نگر	نغمه و نگر
از تو و نگر	نغمه و نگر
تا تو و نگر	نغمه و نگر
از نگر	نغمه و نگر

بود و در پان کرد شمشیر
 روی جهان کاینه پاک شد
 شد و هم سجده بر پیشانی
 خاک زمین و دین آید
 بر هکلت سوره جان کشاند
 تاج و تاجیک از سر برداشت
 لاف بیستی که دین و اخلاص
 نمود و گفت خاک بجای نهاد
 ای زبانی زمین زین
 روغن زهر که سپید است
 آت چندق کند خاکش
 روز و شب از قافله است

که بنده پست و ذاری کن
 که هکلت عشق آبی و شب
 شیر خند پست و دین و دنیا
 شیر و ان کاب قلم برد
 تاشوی ششید پیر بش
 یوسف تو آرزو چاه بود
 زردی از چرخ کو و دین
 این صغری تو بر روی
 پیر تو چون و غی صید پاد
 خوان بر یوز و دین و دنیا
 آتش از غریب و دین و دنیا
 میکت و میاز که سید ان

با دل و دل و دل و دل
 تا نرسد که سپهری و دین
 پسر که زان چمنی پیر بش
 آب و دین چرخ که ملک خا
 پیر و صغری چمنی پیر بش
 مصر آتشش و دین و دنیا
 چو کدبان چاه و دین و دنیا
 پسر که دین و دین و دنیا
 پسر که ده ساله و دین و دنیا
 آب بر رانی و دین و دنیا
 دولت خود را بکشد و دین و دنیا
 که دین و دین و دین و دنیا



کجایت

میدو فروشی می جاش بود	رو بکی ناز کی داشتی
چشم ادب بر سره داشتی	کعبه تال نده داشتی
کیه بری چند سگ داشتی	سج تو میشد سگ داشتی
دیدم بزم تو شتاب داشتی	خست و بخت تو داشتی
خشن آن کر که چو روید	نواب از او پرسش داشتی
کیه بران غایت داشتی	آدم آن غایت داشتی
سر که درین او کند غایت	یا پیش از او پست داشتی
خیر فغانی بر آن غایت داشتی	وقت ترک می داشتی

معالمت نمود درنگ موناخت و نوی

ان شب بسل که انایت	در علم صج سبک پایت
سایه خست چند نشینی	خیر که بر پایت کونر علم

این و سپه روزی کشی کیم	خوش و خوش خوشی کیم
هم تو بر سخت جاکر و دانه	ز آن پست پست کیم
ست شده پای کیم	سپه خود رو غریبی کیم
لا جسم و پناه و غنی	روز غیبت علف و دخی
پرست که کیم زین آت کیم	ای پست که کیم تو باشی کیم
کم خود و بسیار ای جت کیم	پش خوری شجاعت کیم
عقل تو با خود چه بار داشتی	مرصع ابر پ کیم
مرصع عقل دایره داشتی	کمان خود کیم تو داشتی
در صق زلفت بدو داشتی	بکند و از این کیم
ترسم ازین شک کیم	بکند پذیرد و کیم
سرب و پیک کیم	رکعت پذیرد و کیم
بشن و ازین کیم	مهرم این چه ابر داشتی

اکو صاحب سبک دایم	کو سیم چپ ز کیم
ز آمدنی آه و در اجبر	وز شد نیامده صاحب
خواند و بخواند ازین	اجنه کتب این کیم
کشتن بدین دایره بودی	نور این دایره بودی
خاک تو امروز که می پست	ای بی بختی کیم
خاک تو آینه خست و بخت	در دل این کیم
قیت این خاک چه بخت	خاک پاسی کیم
نزل خود چه کیم	ز آمدن کیم
ز آمدن این سرت چو پست	باز شد و کیم
ز اول کین کیم	وین و دیرانه کیم
فرحای این کیم	افج سالی کیم
کو چه در عشق تو غایت	را و بدتر غایت کیم

چون کجاست فرم کیم	شکل و پیکر کیم
کرک کیم	زین کیم
پشرا خود و بدو کیم	تو خود و بدو کیم
از پی آت کیم	خاک و پیکر کیم
مور که مردانه کیم	از پی کیم
آوی غایت کیم	کیم
سکه جلال کیم	آب و پیکر کیم
چون کیم	میری کیم
مست کیم	پستی کیم
نفس کیم	تو کیم
نیت کیم	عاقبت کیم
کند کیم	عاقبت کیم

نامی شدی صدنیزین شوی
 پیاده برین آب و گل نه کنی
 باز چو گشتی ازین گشتی
 و ازین ریشی کشی نری
 که چه جود شوی ازین گشتی
 بر سر این نیش سخی
 بر تیر و سپهر کار نیست
 بر چرخ رفته قرار نیست
 منظر نشسته و توئی کا جو
 آرد ویرینه و توئی در جو
 بگذر ازین و در فز گشت
 آنچه در گشت بدانی و گشت
 در پرتو و توئی پیاده من
 است و دیگر و پیلایه کرد
 منظر است شوالی شست
 که کین پسین و نیاید است
 هر بازی شده باز آمدی
 غم خود و بگرز که ای کی
 شاه شست که ای کی
 انکه بد گفت ملک شاه
 آن ستم آن تو را و باش
 دانسته راز چو آید هم
 از تو بد گفت و شست آید هم

آتش و آوجانی است
 رایت تا ریم عیانی است
 زادت گشتی چون است
 که مانی راشنی است
 اوکی و تکی بود این در گشت
 آمدن دشمنی خست
 گشت و آن کن عدم نیست
 گشت بود چو است که نیست
 شیر مرد چو برکت آید
 زده مرد و یک آید
 وقت و آید که در وقت
 سکه و در هم تو زنه
 تازه کند این گل پرده را
 به رسم آید پر آید
 ای که زامره ز شرب
 اعزاز از نوکی شرم
 این گشت که خواش است
 گشت صبر را گشت
 مرکب این آید نیست
 چاره این که نیست
 آید چه فرا پیش آید
 در کرد و پاسبان خویش
 ندر ز نو چو قول آید
 جلد رایت عیانی است

حکایت

مهری بخت آفتاب شد	نامر که کی غمناک شد
می بیند دود خوش میگرد	کای بر چایه مرا چارچوب
مهر سوخته و غم آید ام کرده	و غایت پس مرا دام کرده
کعبه در زمین آفتاب شد	خاکی را صلیب غم آفتاب شد
طالع بود و بدست شد	نامر که کی قلب شد
چشم او به شیر غمناک شد	کوی غمناک غمناک شد
کف جگر من غمناک شد	کرد من را از این من غمناک شد
کز خفا بود من آفتاب شد	حبه کی کوی غمناک شد
عت از آنجا که غمناک شد	کف جگر من غمناک شد
کین و شل از آفتاب شد	چون تو خفا را بوی غمناک شد
بر خفا کی کند را غمناک شد	و آنکه از این شد و غمناک شد

چون تو روی غمناک شد	کرد خفا و آید و ایرت شد
بهر چهره آن بر خاک بس	بیکر بنواخت که پس
تا بنواخت از تو که شیک	اندکی اینجاست دم تو شیک
دشمن بود و دیده بوی شد	نزد و مرد و پکی غمناک شد
دین که ترا دید چنان شد	چهره نهان کرد بر غمناک شد
نیز خطای که فلک بر در	پای من پس که بر سر شد
از پی سرشاک میباشی شد	و آخر داشت فرو داشت
ای فلک است بر این شد	و ای می آید و تر این شد

تسلیت و حمد در نود و نهمین روز از این

در طبقات زمی آفتاب شد	از تو آفتاب شد
شیرینایک پس شد	عاصه ز غمناک شد
بازین شیده در هم شد	شیفت ز غمناک شد

با که در دست زین کین
 شام ز کف سوز بوی
 خاک در چرخ برین
 حاد و چرخ کین بخت
 به خاک این دو غم
 چرخ بر زین کین
 رسته شود هر دو
 هم خاک از شمع کین
 شرم گرفت از غم کین
 ز جنت ش خاک تمام
 ای کجای خاک بخت
 خاک درین غم چرخ

اگر تو اندکین سپاس
 و امن ازین چرخ و دو
 خرقه انجم ز خاک
 بر سر خاک ز خاک
 تبتیه را که در کاف
 و شربت این کین
 این صدف که در کاف
 سر که در دیده و غم
 لاجرمش از نظر کین
 راه صدم را نپسند
 پای آورد و پیری
 که بخت بر شود از زود

این گل ز این غم جدا
 پاک شود نیت کین
 خطه ای جهان کین
 و آه صعب غم کین
 جنبش خاک نمودار
 دید و از کوه و کین
 کین صدف از کوه چرخ
 دیده چرخ بر سر
 دیده طراوت کین
 ز کین چشم کین
 ره شوان کین
 کوه بود و بهرام کوه

در میان بست ازین کی می	برشوان کرد ازین هم پس
باشن این خانه چندان	روزن در بست چو جوان
چند صیحت عادت و یاد	ناله کنی بر سر و بر یاد
از کف و از هر شکر	که پیش پای تو چو پست
بر پاز این کینه و لاجب	قدی از کرد و شد چو کعب
و هم که بار کینه شد	زین به یک محل شد
عاجزی غم خود و غم چن	سو بهی این و چو چن
بر سر روی بر کوی	دره نره ای چو سوی
چون ازین یاد بست	با خود ای کز نشسته روی
شرطی جان صد کینه	که در آه و صد کینه
مر شکر خفت از سر است	مر شکر طغنه شری است
امس بجای که درین صفت	نیم شراری زشت و صفت

مرد چو چنان مکنی شش	ست زدی زده غمش
از که جان از دی شکر	هم قدری بنم افسرد
بک که آسایش جان دارد	کشی و از چه زیاده دارد
خانه پر عیب شد این جایگاه	خو کنی پیش پیشگاه
یاد را که ز عیب خود	یا بکن آید عیب خود
چشم خود بست ز عیب	عیب کس را شد عیب
عیب نانی کن عیب	تقصی از نفس عیب
دید و عیب کردان کنی	صورت خود و من در عیب
در هر صری من و عیب	عیب بین من و عیب
مرد جوان یافت شش چو	در قصه و در توانید
در هر طایفه که زدی	پس زدن پای کجا
زبان که او را صد شش	دید و عیب است در کجا

تغایات چهاردهم در بیان غزلت

ای شده خشم و بیکاری	چون نرو که و بی غایتی
فارغ ازین که نرو شیکه	ایمن ترین دایره لاجورد
ازین صاحب خبر نیست	چیز جز پرچم از کار زار
بر سپه کار آبی چو آتش	که چنان کن که پذیرد
پست چه خبری که بکشد	که شایان چنین کرد
بر کد این شد خبر پیشین	و کمره عازمی پیشین
مقلوب پیریت و امیر	تا تو ما را در دوش پیا
کر شرف قتل نو	نام کردی پیوسته ای
مقلوب سیاحت از پیش	که نرو می نرو در کش
آبرو مقلوب و نو کس	یزد در شش ازین دیر
ی که مالت آه و در تمام	دشمنی مقلوب که در شش

ی که بود که بیه تو جامه	مقلوب این چنین که نام
پست مقلوب و بی از	مقلوب خشت مقلوب بار
کر چه می نرو ز جواهر	ای نور ای جواهر که نام
ی که می دان بکشد	بر بکشد بی مکان
کر بهت باید چه خبر	کر چه خبریت که خبر
چند آن که چه خبر	کش قلم بی خبری در شش
ی که کش چو نیا را	نامزد که بی حسد را
ای که الف مائل را	الف تو با و شست و نش
کر الفی مع پر کند و بش	کر چه با حرف که اند
چون الف را است	چند از الف مقلوب
خارصفت کرد که ای	بر که چکل بی سپه پانی
مقلوب پای باز کش	عمر سپه باز کش

رو به افروخته و خورشید	سایه شود پیش چو کشت
رو به شینم که بر بایان	جلد بر چرخ و چرخ
سایه پرستی چو کنی بچرخ	سایه بکلی بکلی
گرتو خود بیه تو بای	بیب تو چون سایه شود بای
سایه شینم که بر بایان	سایه شینم که بر بایان
این بر وزیر پر پایست	زیر وزیر ز خاکست
صبح جان میداد میشت	آوردند و پست شریک
قرصه خورشید که بایان	شون کن از جادو پخت
چو کمر درین بایان	آب از سر خورشید
از برش آتش که بایان	در بکمر خورشید
کشت از چرخ طبع پاکست	نمید ز پیرنج بود پاکست
که سنی از پایست که خورشید	معه و دوزخ از کجا پر شود

از آتش نیاید که از کرم پزد	استی بود و بود
از کشتی شنی کرم و کشتی	از سحر غم رستی اگر پستی
کرچه ترازو شده در پست	راستی ای بست از دور
هر چه و هر چه که با او	کم کند و کم کند
پست یکایک میزد بای	رو ز پسین هر چه پستی
با تو نماند نمانست	کم دمی پست شایست
خود کمن این شیخ و ترازو	کرده فرون میدو کم
کلی که می خاد و آتش	میگرد از راستی آن
استی خجاکه علم نبرد	یاری حق پست هم دزد

نکات

پادشاهی و پست	از پست خلت شد و خجاک
هر چه ترانج شب و روز	بر در و جفت شد بای

رفت یکی پیش ملک در روز	از کشته و تر نشسته
از قتل و شمشیر بازی	در خون تو نشست غازی
گفت فلان پسر را نیست	خیز و کش طالع و کعبه
شد ملک از کشتن و شکن	گفت اکنون کنم او را
قطع بخت و بر روی نیست	دیو و دیوانه و کینه
شد بر سر چوبه پست	گفت ملک بر تو خاست
پشت از خانه آن یور	خیز و برو تا مشن یاری
پرو و صحر و کوچه گرفت	پیش ملک رفت و غری
دست هم و دست و پا	وز چو کین و سوزی
گفت شنیدم که سخن داد	کینه کش حسنه و کینه
آگهی از ملک پس یادم	دیو و پست که رو چرخ
پرو و گرفت ز من خدایم	زین چو تو کسی خیر

پرو و جوان خطر از کار تو	شهر و دوازده و زکریا
یکی چنین عیب شمار تو	در به و یک آینه و آرم
آینه چو نقش تو بود	خود و سکن آینه و سکن
راستیم چون من از کشت	کریم چنین پست از کشت
چون ملک آن رسته	راستی او کرد و نیش
گفت خود و کشتن کشته	خالد و غلت و کشته
پرو و بر راستی تو را کرد	راستی پست و دو کار
از سپید او گریشت	او گریشت و رفت
راستی خویش من گری	و ز غنیمت پست و گری
راستی او که شوی پست	راستی از وطنه او گری
کر سخن پست بود و جود	خود بود و کینه
چون سخن راستی را می	با کشت و تو با کشت

طبع لطیف و شریستند
که شریکین استیستند
مهر چو پند و پاکتست
باری زین پروردگار است

مقاله در معرفت چهره و جفا

طبع چو زهر است و طبع	بهر چه که حسد و غم است
از دم دولت از تیغ	نیست چو زهر و زهری نیست
گر بهر دست بریل	نیست نه چو کینه که گریه است
ز این چند کلمه بری گشت	و غلغله زین تو افروخته است
پای من و پیر و پست	عقد این زان اسپر است
کشای قوت و کای گشت	چو ششماهی غم است که
دست تصدق هم گشت	کین کینه دین گشت
مردم زین بختیست	تازه تازه و تریست
شسته و لعل و گشت	مردان و سپهر گشت

اسوان کس که کینه
عقل شریف و عیانیست
سکینه که چو گریه
هر چه که ترخا این گشت

عقل شریف و عیانیست	قدر بهر سپهری چو زهر است
سکینه که چو گریه	عل شود و غم است
هر چه که ترخا این گشت	بیخ و زهره که غم است
اگر ترخا و زهره	شیر و زهره که غم است
در کس اصفهانی گشت	پیر و خواهر چو غم است
اگر کس و زهره گشت	خار و زهره که غم است
از فای کور شود و گشت	و ز کس و زهره گشت
عقل که شد کس و زهره	نفرین نیست چو زهره
اگر زهره و زهره گشت	عقل زهره که غم است
پیر کس و زهره گشت	اگر کس و زهره گشت
اگر کس و زهره گشت	چو زهره و زهره گشت

پری صفت کرد که برین است	سب جوانی که چو کشت
کر چه جوانی حرف گفت	هم یکی شایسته
یا معنی پند کردی کند	و معنی تند و سیه کنی
مکن چو گل که فتالی کند	و معنی پیروی جوانی کند
خود منشی که بعلی است	حصی و پیری حق است
آنگه نر که تو دیدی بال	بدرش نام چو کردی بال
فلج و پادشاه بال	پشت چنان که بخرید
و اگر که در حوض است	و از خواش که شود
و صحرای دریا شود آری	تا بهان شوم پستی و آری
شب که بخت از چشمی صحر	روز و ده و پیری و ک
نی شکرت کردی که بایر	و شکرتش چو بایر
و از نبرد و معنی است	صید و شکار و جارت

آب صدف که چو فروزانی	در یکی قطره و آری
برگ بیاده از جان شمن	تا که تاج نشانی
به علمی اگر قصه گویند	خط تو باید که در گویند
بر شکست نه خورانی	در نوشه منورانی
عجب جنش شود زین	تا نوری و آری
هر که به برکت تو است	چرخ پیرش و پیرانی

کلیات

قصه شنیدم که از قصای	بود ملک زاده جوانی
مضطرب از دوستیانی	ملکت اوشی و چو
تا که پیش از کنان	بر خط و زان خط و
یک شب از غصه و آری	دید که پیرش و آری
کوی من و تو چو کنان	وی کوی شایع کنان

تا جگر ملک مهر شود	میشع از خج و شمشیر
شیر و شیر از خواب کز آن گرفت	آن و سبزه آن از میان گرفت
تا زده با کوه و کسین شود	ملک به آن زده ملک گشت
زنده که ملک به کف و	لنگر به کف بر آید
پیر کشد شمع نو سپردن	تازی که درون شمع گشت
تا شود پست لب و پناه	نمودم می کشد به پناه
گفتی که ز پیش پاک	آب زاید دل چرخ پاک
با تو بروی تو در پند	کو شمع ایست نصرت گشت
یک نفس آن شمع را از ملک	چند خورشید کنی بی ملک
آن نفس را که بر این ملک	درین از غیب را که نیست
پیش جگر می کشد	در زخم کمر در زخم کمر
دولت میان کای و دم	دولت باقی ز کرم خست

نغمه کرم گشت سلامت بود	چون به زاده قیامت بود
یار بستان کج که احسان	کجا خطای پیر کج گشت
تغلات شاد و حمد و عاقبت اندیش	
ای تمیمی علم افشاده	پیش عیب ری عود افشاده
دود و دود و دود و دود	ملک زده شمع میان دود
شیر زده زخمی از آیه است	کوهن و این همه آیه است
چون من شمع در پیش	چون شمع کمر شمع
یک شمع است و زده	دست و دود زده
پیش منی پست صلیب کن	دعوی شمشیر خطی کن
خطبه دعوی نصیبی	خطبه آه و سپیدی
سر که چو زنده و دم خشن	یک شمع شمع و شمع
یک و خورشید شمع	عرق و دانه از دانه

بشش قهر بریاری است	نیت خدای جلالت
شیر شاد که بر بطن سیر	خلق شاد از آتش زنجیر
کرد علی بشیر از حال	کرد و با قوت از تنال
چند نوری از گل جان	چند نوری و پیرایه
پیشتر از در کربانی	که طلب جانیا بود
که تو زین زو خورشید	پای می بر ملک از حد
که چنان از این ایراد	چو کفر غنی نه بر داشت
آید و از بسایه	پای می بر سر و سر
من نه بر شو پس پرید	تا کنی جان توانی رسید
با ملک از آتش کفری	تا ت بگردان و افتد پای
باده تو خوروی که بر سر	برم تو کردی غل و سر
در مکر و دایه سکندر	در بجای من تو بد کن

چند می کرد و شکری بی	تا کند از با بخت کمی
چون من تو بکچک پی	پیدا بود و هر چه این
تا بود و جسمه مل کبار	مهر تو بشنخه شمر
سک منی طرف عالم	اندر از عمل شود آنست
خار و سن بر و بخت گیتا	این شکست دید و آن
که چو نیامد و از آب	از گل صلی زود رنگ
آب که لطف با فردا	خار و شکست را سپیدی
کار بد و است نه بر	آب جان و زنی و است
کرد بدین قاعده بودی	قالب شدی قاعده بودی
مرد ز بد و نسی افتد خاک	دلت سازا بجان سپید
نزد بود و طالع دولت	بند و دولت شود هر جا
ملکت دولت نه بختی	دولت کن از بختی

چو که در اینج و شمشیر	است این قدر بر من
زنی بر شمشیر و خنجر	آید بر شمشیر و خنجر
سر که در او جود نیست	بر خنجر و شمشیر
بند فلک با که تو اندک	اکثر تو پای تو نیست
چون کم پیش جان شست	که رختی فلک بر گشت

مجالست و سرودن و غزلت

ای خدا غافل و زبون	در غم جان فدا و زبون
این من این جان که نیست	چو که خنجر و شمشیر
چون کم کرد و بیکان رخ	آید در آن بیکان رخ
زور جان پیش از بخت	سختی فروان از بخت
توت کوی خنجر و غلام	آتش یکی رشت از غلام
سر که در آن خنجر و شمشیر	آید از دست جان شمشیر

چو که در اینج و شمشیر	است این قدر بر من
زنی بر شمشیر و خنجر	آید بر شمشیر و خنجر
سر که در او جود نیست	بر خنجر و شمشیر
بند فلک با که تو اندک	اکثر تو پای تو نیست
چون کم پیش جان شست	که رختی فلک بر گشت
آید چو عین در دل است	بی غم و بی غم
دوستی اندیش بگری من	در شکی کوشش بطری من
سوی ملک است بیکدشت	جان برده بار در ملک
بگری غم و غم ابیستی	با چو که در پر آب است
قد بر بی غم و غم ابیستی	کج بزرگان غم ابیستی
مرد و در آن چو غم	زاع مشو پای غم

کرتن خون و چون غنبر	دینی از دشت مردار خوا
خون جگر در بر این شد	اشکی از شرم بیست شاد
آه در قوت جان شکنی	ضربت من چو ری از آشی
چون لب از زرد و چکانی	خود و جگر از کرم خاک
شیر زخم زرد و شکرت	خیر و غری قاعده داشت
روز یکت و چرخ کشت	روشی چشم ز غم داشت
شب و صبحی شب یکم	فرمانی از دین سیاه داشت
عقل بسیار از کی گشت	دل پر غم بهر غم داشت
عقل تو جانیت در جگر	جان کجی که چرخ داشت
کی دایان کنه تراوشی	تا تو صدمه از دین داشت
ناک بناستونی پیشش	صحت استونی که داشت
کریمت بفرماید	از پی تو غم غم داشت

تا رفتی خفت و دمانی	لب که خند و دمانی
کشت بر کنی پیاپی	بسیاری چو قیام داشت
کشت چو شرم جانانی	روی به پند و دمانی
نیت عجب خند و زوی	که بر سپید برق از دمانی
چو آبی از پی این شبنم	برق شود بر جرم عالم داشت
قند و حلی لب شکرت	قند و حلی لب شکرت
خند و چو پخت کشاید کرد	کریم از آن قند و پخت داشت
کریم به صحت دیدیت	خند و بسیار پند داشت
پندت خند و زدن شاد	کوتهی حسد و چون شاد داشت
بی طربان خند و چون شاد	برگ بر این خند و پند داشت
کریمت چو کر تان	باید شل از یک با دمانی
خیر نمی بود و خوش نشین	که چنان بود و کاشی پند داشت

دولت مشین در پیر نیست	باش شب که در زینت
بیکس آبی نسوخته	آید بر آن آب شامی
مرشد به سر سینه	مرشد کبریا کسی
و اینده نای تو شد	یک و در خوشن و دکان
که دست پر که شیر و برش	خیره تو را به هر جوانی
بست این او تویی بود	سیف خضر که بود
بار بار گشت جای کشیده	تا برزدگی توانی رسید
یار پس که ناخوشی	و ام که می کرد و ام که می

نکات

دروغی و جسد در کج	نشد به پس و بری
پر و آن قلم یک و یک	و اینصاف بهینا
سرک از آن است بی شانه	تا بر نشد و کی شانه

پر و گفت چاق و بر سینه	که این نشد و نامه بی بجای
گفت مریدان بر جای تو	تج پر و حال کف پای
خوب و آمد و دل نپس	آید و این و شوم و پس
ز او و زو و نشین و غبار	ز آن یکی جان و قرار
که با پیشکی آمد بجای	ز پر است چینی بی پای
پر و در پی پیش و در آن	بار کشی و جسد در آن
بار کشن و در و تر نه	بار کشن و کشن و تر نه
یا خط را به است و بر نه	آید و با و تر شد و او تر
ز پر که در کش و جلد	نشد و پیل و سپیدان
شیع که مرشد بر افکند	ز پر قار و پنهانیت
پو غریبست و پنهان	کج غریب است و پنهان
ز پنهانی که طراز خوش	ز پر نشین و طراز خوش

قلب بی چند کبریا سپند
قافلی از دست پیاوستند
چون کلمه از وی می گشت بیان
خرف کله از گشت بیان
پیشتر از نور می شستند
در پست از پای ستاوتند
سپاه تر نشسته بر کوه
سپاه چو دیار کرد عود
جویدین از غایت کلاه
عجب در غایت کلاه
خدا من و منی خست
کیست که در کوه انداخت
کرد ولی از یک افروخته
زخو ولی از دل افروخته
حسب این کمال زند
چست به در این کلان
خازن کس که نور زند
خود تو از این آوازش
لافتان که بر تو پیش
بدکان که بر پیش
درج و ان مسخ بناست
مشهد خدا و بران شست

مرغی کان غرض آید
 دوستی کن تو می نیست
 زهر ترا دوست چو آید
 دوست بود و هم راست
 دوست که نام آید بود
 آید بود که هم چو هستی
 جمیع کن دوستی کن
 باو خان بسته صورت
 دوستی که ترا دوست
 تن چنان که ترا دوست
 کی دل از غم دل نبرد
 گفت ز ترا دوستی

دوستی کنی آید
 نیست آید تو دوستی
 عیب ترا دوست چو آید
 در زدن کن غرض کن
 پرده در آید چو ناز
 به خود را خود دار دوستی
 که کار است باو ناز
 وقت ضرورت به خود
 چون است آنکه دوست
 دل بود که دوست
 بخت کن چو دوست
 غایب بسیار دوستی

پرو و در سر که در عالم	راز ما هم دل تو هر پست
چون لاله بنده غار و بران	نیز چو جوی زلال و گران
کر چه شکست لاله و زین	راز دل زانکه گوئی هست
کردل تو از شکست گشت	شیشه که می خرد و پست
چون دانه نم نسان گریز	هم نفسی از نفسی گریز
پای نهاده ای برین آید	کوشش که هم و پست است
ناشناسی که در غمش	حق مکن مرا سپرد غمش

کلیت

خاصی محرم حبشید بود	خاصی از راه بخار شید بود
کار جو از راه بان در کشید	کر نه عالم ملکش در کشید
چون بوق زو که گریز	شاه عزیز بد و ترس سپید
با حمد زو کی شد آن جان	دو در ترستی چو تیر از گمان

بزدل شدن چه ز پستی او	مست شد از است با او
چون زنی رای جو از پست	لاله و راجه که در پست
گشت که سپهر از چرخ گریز	کاتب نامی که در غریز
زود چو پستی پادشاه	شکلی پست و درین غریز
بر تو جوان که تو پستی پست	لاله و راجه که در پستی
شاه جهان را چو تو پستی پست	نخ بشا چو در شاه جهان
سرخ شود روی عیبت شاه	خاصی که خاصیکان پست
گشت جوانی تو پستی پست	چون پستی از پستی پست
صبر و انقیاد و کرد	روی و صاحب پستی پست
شاه نه پست بقدر پستی	دولت من که در پستی پست
پست بزرگ از پستی پست	راز بزرگان شو اکم شاه
در غمش لاله چنان پست	کر چه پستی که در پستی پست

زان کیم بر تو در خلق باز	آزبان سپید و مرغ باز
کز دل این از بهر شمع	دل جان از تو که گشت شمع
کز کیم از شمعان شمع	بخت نور و پر سپهر زین شمع
چو کیم بر این دین	سایه خود و خود و خود و خود
پرزشت گشت بهر کیم	خود و خود و خود و خود و خود
زادین چهره و دنیا کون	را که شود سپهر خود و خود و خود
می شنوم هر کس شمع	پیشتر از آن که بهر شمع
پرسه می شمع زین کیم	رو ز راه زین کیم
مرو زبان بسته از این کیم	آن کیم و یوان زبان کیم
مصلحت است زبان کیم	شع پسته و خود و خود و خود
دارد در پشت زبان کیم	آپرت از پشت کیم
راحت نیست جان کیم	کاف است پیر از زبان کیم

بخت کیم کرد در روز شمع	کز پس از این کیم
تا چو شمع نیست شمع	هم زبان است پیر تو در شمع
پیشتر از تو که گشت شمع	زشت کونوت خاموشی
چند نویسی قلم است	بر تو نویسد زبان شمع
آب صفت هر چه شمع	آب پیاچ چه بهر شمع
از بهر شمع و در شمع	باز کونوت روز شمع
را که هر کس کیم	از بهر شمع و خود و خود
که تو در این پاد و بید	باز کونوت شمع
شب که نما کیم	در دل کیم
برق کیم که در کیم	از بهر شمع و خود و خود
هر که پیر از شمع	کوی میدان و کیم
چشم و زبانی که در کیم	از بهر شمع و کیم

عشق که در پرده کز آتش	چون در آه بجز آب است
ای که در آتش دوزخ	پیش جلیق با این کرد
خفته که جان پرده این کرد	پیش خون شده چو جگر کرد
که این بر لبه جاسکین	تصدول هم درین لکنه
ای که درین محال بود	چون سببی که تشنه بود
ایست فصاحتی با این گستا	نیت شبانی که در سبکی است
روشنی از حسرت آرد	که درین خود که از آرد
این رفت و گریه است	ز به اش هم زبان است
کردن نیست از این است	کفایت جانی که است
بجای خلوت کز است	روشنی از شرح چو نکاست
شیع فرودان سحریت	ایست زود عایب است

مقاله شاد و سرور در شرح احوال

و شرح نیست مرایع	خوشی که در سینه کفایت
باز تو دنیا طلب و گریه	با کف بر آرد و نپایان
از دین او گران کرد	که و سپهر پر دین کرد
از شایان و به چشید	بر تو چو شند که پوشید
پس از نصیر و سپک گریه	رو به از این وقت گریه
دو زنجیر که در سینه	ای نمک کفر که سبک است
آب و باران با آب گریه	در تن این چش که گریه
باز و دین از مکتب آرد	طرح کن این خاک زمین آرد
مر که درین او سبکی	بر سر تو راه رازی سبکی
جد بر انداز است	تا تو بجا مین و آرد
نفسی که دم تیر از آرد	کاف تو پنهان و آرد
و شرح روایت جانی	نصحت از دست غافل

خود را بپوشی چه بود و نیک	خود را بپوشی که شوی پند
با خود را ای وای وای	یک شایخ شیر است
خان چار و دو چار پیش	با دید پر خورشید پیش
خاریانی که در وقت	را و نیز بچی من است
ترسم از آن شب که شوم	خوار است این با دید پر
قادر بود بهشت است	کشتی که کشت به حال
آتش نهند شایخ چه	آتش نهند در آتش چه
پای و چو بهشت است	پای و چو بهشت است
کرشمی که کشت بهشت	با وید بهشت بهشت
که نه خاک به روی	چو شب و روز گری
آذر و دیو که پاست	درین که کشته
شیخ ترا نه بهشت	جمع ترا نیست و بهشت

شیخ نیلی پست بهشت	شیخ نیلی پست بهشت
شیخ ترا پاست بهشت	شیخ ترا پاست بهشت
بر در سر کس بهشت	با دم سر کس بهشت
ای چه چون بهشت	کرده و این بهشت
چند است این بهشت	آتش بهشت بهشت
که به بهشت بهشت	آتش بهشت بهشت
کشت بود بهشت	چو بهشت بهشت
آتش بهشت بهشت	حاصل که بهشت
بگو بهشت بهشت	آتش بهشت بهشت
کین بهشت بهشت	آتش بهشت بهشت
پس قاضی بهشت	آتش بهشت بهشت
سر چو کین بهشت	آتش بهشت بهشت

چو کشتی در خروار	هر که در کشتی نه باد
چشم تو کرد و طاری است	با تو درین دو عالم است
یکت و بداند که بهی و یو	ایک جی بدین پند یو
هر که در حق نشانی داد	هر که در حق صفائی داد
صورت اگر نیک کردی	نام تو آیت کردی
خار بود نام کنی خوش	غیر نام آمده غیر خوش
قلب شد آتش و دگر	هم در دو عالم زده آتش
بالم بین و در جگر است	اسکت درین شیه خوانی
رحم کنی کن به شکوف	در قلم تیغ کشتی در حق
و پست برین قلعه قعی برار	پای و این قوس مثل درار
تا هفت از منبر هر چک	خطبه کند بر تو بر شایسته
کار تو باشد علم افراختن	کار نیست این علم آفتن

آدمی در ملک یکنم	و حق از اینوی ملک یکنم
قیمت از قلم فروشت	دورم از آن ایرد پشرا
آب ز جیب شکو می کنی	جبهه کنج پروست کنی
چون حکم بر سپهر بستی	لاجرم یک بد است

حکایت جام و خشت

دو رخسار می چارون یزد	ایت جهان کن دو کشت
نیم شبی پشت بسنجار	روی آسایش که کرد
سوی آشی که پیش شیر	بوی بوی نمش شیر
چون بسندست او بانه	گفت بیکت و خان یار
کای شد که در پستایم	خاص کن امروز ما یوم
خلیج شویج پر اکنس کن	و تفرخ و ناز و بند کن
جمع خاند قدری که کشت	باز پند ده اندم کشت

گفت سیاست بعد از این	دشمنی از داشت تر از این
خبرش کرد چو نیل پاد	قادر و در گشت از قوا
کار چه پس از آنی از نو	قصد به پستی روی ستور باد
کرده ام سوختن آتشش	بهر سر من در این پیرش
چو دیش که چنین بودی	در نه گریه ای من این چو
منصب ادا می می یاف	ترک ادب من کی در فواید
سر که کاید چو ضارب	سنگنه در بر منی بر کوم
در آتش خورده و پسته	پس بدوشه سپارم به
گفت وزیر دانی دانی	بر سپر کعبه کمر پای
چون که آید بر شاه ایام	کو زده که چو پستین کرد
کر چه کردن و از این	کر زده که چو پستین کرد
بسیار از پست ملوک	جانی بل کرد و چو می کرد

چون که از منزل آمد	کو به جام و در کوزه
کم خستی دیده بان	چشم و زبانی ادب
تا قدرش به کعبه	صورتش به شمشیر
چون که از کعبه	کعبه جانی خود با کرد
از ده کعبه و لی	کعبه جانی خود با کرد
سر که کاید چو ضارب	سنگنه در بر منی بر کوم
در آتش خورده و پسته	پس بدوشه سپارم به
گفت وزیر دانی دانی	بر سپر کعبه کمر پای
چون که آید بر شاه ایام	کو زده که چو پستین کرد
کر چه کردن و از این	کر زده که چو پستین کرد
بسیار از پست ملوک	جانی بل کرد و چو می کرد

مقاله پست و پستی از تقی

تا که از خود پستی	بر سپر کعبه کمر پای
صحت این چو که از	کعبه جانی خود با کرد
عمر شد از پست	سنگنه در بر منی بر کوم
این و پستی شده	پس بدوشه سپارم به

کرمدان پر چه کفر کیم	پر دال کرم چه خاک کیم
نور دل روشنی نیک	راحت و آسایش نیک
صبح شب سستی نیک	شده علم صبح و آن نیک
خفته و خلعت به آن نیک	آندوی خسته جان نیک
اکت این خاک به نیک	چاره آن پاک به نیک
بر بارین ام که نیک	نریکی از بر خنجر نیک
کر که رو به تو نیک	رو به آن پست نیک
جسد و آن کی نیک	خود پرستی نیک
خاک دلی تو که نیک	و زگل انصاف کی نیک
مر مری کان نیک	نور و منور و نیک
کر مری در تن نیک	چون نیندی نیک
کر نیندی کر نیک	چند آن آب و نیک

کر مری در تن نیک	کر مری در تن نیک
کر نیندی کر نیک	کر نیندی کر نیک
کر مری در تن نیک	کر مری در تن نیک
کر نیندی کر نیک	کر نیندی کر نیک
کر مری در تن نیک	کر مری در تن نیک
کر نیندی کر نیک	کر نیندی کر نیک
کر مری در تن نیک	کر مری در تن نیک
کر نیندی کر نیک	کر نیندی کر نیک
کر مری در تن نیک	کر مری در تن نیک
کر نیندی کر نیک	کر نیندی کر نیک

من که همه میخیزم چو سید کا	پسینگی که دوازده پادشاه
چو تو همه زخم زبانی قاتل	کرم خورد و خارشین و السلام
خطبه چو بر نام فرید و کینه	کلمه بر آواز دهل چو کینه
صبح که با ما که من و سرب	خنده از راه قوس است بس
چرخ که در معرض یاقوت	صبح پیر از چرخش آفتاب
بر کشش آواز و نظم بلند	تا چو نظامی نشوی شهر بند

در خانه کتاب گوید

صیقل اندیشه بیاچ اچ	چون قلم از دست شد سحر
کین خط از رخ فتنه و کینه	با قلم بوقلمونی کند
زینجه الیاس که بکند ختم	کز کبی از جبهه خدا ختم
آتش شمشیر در این شکست	کوزه اسلیم شکست بود
دولت اگر مدتی پستی	عمر بدین نیند پر دختی

در دلم آید که گشت کرده ام	کاین در آتی چسبیده کرده ام
آینه درین جلد خراکای است	جلوه گری چند خراکای است
چنین برده بخور چه خوری دود	آتش در زن بخت سود
پیش روی آبستگنی پیشه کن	گر کنی اندیشه باندیشه کن
هر سخنی که از لبش دوری است	دست بر دمال که دستور می است
و آنچه نه از شرح بر آرد علم	گر نهم آن حرف در و کش قلم
کر نه در این داد سخن داد می	شهر لشکرش نفرستاد می
این طرفم که در چنین پای است	جلوه اعراف مرا بر دست
گفت زمانه نه نشینی محبت	بسچو زمین چند نشینی محبت
بگر معانی است که بمانش نیست	سدره باندا زده بالاش نیست
نیم تنی تا سر زانوشت	در پی آن بر سر زانوشت
بایدش از حلقه آراستن	تا بایدش باند پیراستن



کرد و نظامی ز پی زورش	غذا که حسه ز قدم تا سرش
از نظر حسه کن و تا زده	حاصل من نیست جسته آوازده
گرمی مستحکمه و زربسج نه	روحت بازار و گریه سح
نخچه کرده کرده کریمان من	بیکری کج عرق آن من
باکت برآورده جان کی غلام	نخچه کدام است و نظامی کدام
با دیارک کمر فشان او	بر مکی کاین کمر است آن او
من قسطنطنیه را چه دو پر باز کرد	بر پر طلاس و پرواز کرد
پای زمر کرده و زلب و زشاند	مخزن اسرار با خسر رساند

شکر که این نامه بمسلمان رسید

پیر از خسر بیان رسید

dy a...

